

جوحی و قاضی

(داستانی زیبا از دفتر ششم مثنوی معنوی^۱)

گزینش و تنظیم ابیات: ایرج شهبازی

پیش از آن او در اسیری شد رهین
نام هر بنده جهان خواه جهان
صد هزار آزاد را کرده گرو،
چند دم پیش از اجل آزاد زی!
همچو دلت سیر جز در چاه نیست
رو، حریف دیگری جز من بجو!
عمر من بُردی، کسی دیگر بجو!

رو به زن کردی که ای دلخواه زن!
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید
دانه بنما، لیک در خوردش مده!
کی خورد دانه، چو شد در حبس دام؟

که مرا افغان ز شوی ده دله
از مقال و از جمال آن نگار
من نتوانم فهم کردن این گله

(۱) هرکه جوای امیری شد یقین
عکس می‌دان نقش دیباجه جهان
ای تن کثرت مغکوس رو
مدتی بگذار این حیل پزی
(۵) ور در آزادیت چون خر راه نیست
مدتی رو، ترک جان من بگو!
ای تن صدکاره ترک من بگو!

جوحی هر سالی، ز درویشی، به فن
چون سلاح هست، رو صیدی بگیر!
(۱۰) قوس ابرو، تیر غمزه، دام کید
رو پی مرغی شگرفی دام نه!
کام بنما و کن او را تلخ کام!

شد زن او نزد قاضی در گله
قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
(۱۵) گفت: «اندر محکمه است این غلغله

۱ - مثنوی معنوی، دفتر ششم: از بیت ۴۴۴۱ تا بیت ۴۵۶۶.

گر به خلوت آیی، ای سَرُو سَهی!

گفت: «خانه تو ز هر نیک و بدی

گفت قاضی: «ای صَنَم! معمول چیست؟»

خَصَم در ده رفت و حارس نیز نیست

(۲۰) امشب ار امکان بُود آنجا بیا!

جمله جاسوسان ز خَمَرِ خواب مست

خواند بر قاضی فسون‌های عجب

مکر زن پایان ندارد، رفت شب

زن دو شمع و نُقْلِ مجلس راست کرد

(۲۵) اندر آن دم جوحی آمد، در بزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی

اندرآمد جوحی و گفت: «ای حریف!

من چه دارم که فدایت نیست آن

بر لب خشکم گشاده‌ستی زبان

(۳۰) این دو عِلّت گر بُود، ای جان! مرا

من چه دارم غیر آن صندوق کآن

خَلَق پندارند زر دارم درون

صورت صندوق بس زیباست، لیک

چون تن زَرّاقِ خوب و باوقار

(۳۵) من بَرَم صندوق را فردا به کو

تا ببیند مؤمن و گُبر و جُهود

گفت زن: «هی، درگذر، ای مرد، از این!»

از پگه حَمال آورد او چو باد

از ستمکاری شو شرحم دهی».

باشد از بهر گِلِه آمدشدی».

گفت: «خانه این کنیزک بس تهی است

بهر خلوت سخت نیکو مَسْکَنی است

کارِ شب بی سُمعه است و بی ریا

زنگی شب جمله را گردن زده است».

آن شکرُلب، و آنگهانی از چه لب؟

قاضی زیرک سوی زن بهر دَب

گفت: «ما مستیم، بی این آب‌خورد».

جُست قاضی مَهْرَبی، تا درخزد

رفت در صندوق از خوف آن فتنی

ای وِبالم در ربیع و در خریف!

که ز من فریاد داری هر زمان؟

گاه مُفلس خوانی‌ام، گه قَلتبان

آن یکی از توست و دیگر از خدا

هست مایه تَهْمَت و پایه گمان

داد واگیرند از من زین ظُنُون

از غروض و سیم و زر خالی است نیک

اندر آن سَلّه نیابی غیر مار

پس بسوزم در میان چارسو،

که در این صندوق جز لَعْنَت نبود».

خورد سوگندان که نگنم جز چنین

زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال
(۴۰) کرد آن حمال راست و چپ نظر
هاتف است این داعی من، ای عجب!
چون پیایی گشت آن آواز و بیش
عاقبت دانست کآن بانگ و فغان

عاشقی کاو در غم معشوق رفت
(۴۵) عُمَر در صندوق بُرد از آندُهان
آن سَری که نیست فوقِ آسمان
چون ز صندوقِ بدن بیرون رَوَد

این سخن پایان ندارد، قاضیش
از من آگه کن درونِ محکمه
(۵۰) تا خَرَد این را به زر زین بیخَرَد

نایب آمد، گفت: «صندوقت به چند؟»
من نمی‌آیم فروتر از هزار

گفت: «شرمی دار، ای کوتۀ نمَد!»

گفت: «بی‌رؤیت شِری خود فاسدی است
(۵۵) برگشایم، گر نمی‌ارزد، مَخَر!»

گفت: «ای ستّار، برمگشای راز!
ستّر کن، تا بر تو ستّاری کنند
بس در این صندوق چون تو مانده‌اند
آنچه بر تو خواهِ آن باشد پسند
(۶۰) زآنکه بر مرّصاد حق، وَاَندَر کمین
تو مُراقب باش بر احوالِ خویش!

بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال!
کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر؟
یا پَری‌ام می‌کند پنهان طَلَب؟
گفت: «هاتف نیست»، باز آمد به خویش
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان

گرچه بیرون است، در صندوق رفت
جز که صندوقی نیند از جهان
از هَوَس او را در آن صندوق دان!
او ز گوری سوی گوری می شود

گفت: «ای حمال و ای صندوق‌کش!
نایم را زودتر با این همه
همچنین بسته به خانه ما بَرَد».

گفت: «نُهصد بیشتر زر می‌دهند،
گر خریداری، گشا کیسه بیار!»

قیمتِ صندوق خود پیدا بُود».

بیع ما زیرِ گلیم، این راست نیست
تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر!

سر بسته می‌خَرَم، با من بساز!
تا نبینی ایمنی، بر کس مخند!
خویش را اندر بلا بُشاندند
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند!
می‌دهد پاداش پیش از یومِ دین
نوش بین در داد و بعد از ظلمِ نیش».

گفت: «آری، اینچه کردم، اِسْتَم است

گفت نایب: «یک به یک ما بادی‌ایم
همچو زنگی کاو بُود شادان و خوش

(۶۵) ماجرا بسیار شد در مَنْ یَزید

بعدِ سالی باز جوحی از مَحَن
آن وظیفه پار را تجدید کن!

زن بر قاضی درآمد با زنان
تا بِنَشناسد ز گفتن قاضی‌اش
(۷۰) گفت قاضی: «رو، تو خصمت را بیار!

جوحی آمد، قاضیش نشناخت زود
زو شنیده بود آواز از برون

گفت: «نَفَقَه زن چرا ندهی تمام؟
لیک اگر میرم، ندارم من کفن

(۷۵) زین سخن قاضی مگر بشناختش
گفت: «آن شش پنج با من باختی
نوبتِ من رفت، امسال آن قمار

از هزاران یک کسی خوش‌منظر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن
(۸۰) آنکه هرگز روزِ نیکو خود ندید
یا به طفلی در اسیری اوفتاد
ذوقِ آزادی ندیده جانِ او

لیک هم می‌دان که بادی اَظْلَم است.»

با سوادِ وَجِه اندر شادی‌ایم
او نبیند، غیرِ او بیند رُخَش.
داد صد دینار و آن از وی خرید

رو به زن کرد و بگفت: «ای چُست‌زن!
پیشِ قاضی از گِلّه من گو سَخَن!

مر زنی را کرد آن زن ترجمان،
یاد نآید از بلای ماضی‌اش
تا دهم کارِ تو را با او قرار.»

کاو به وقتِ لُقیه در صندوق بود
در شِری و بیع و در نقص و فزون

گفت: «از جان شَرع را هستم غلام،
مُفْلِسِ این لِعَبَم و شش پنج زن.»

یاد آورد آن دَعَل، و آن باختش
پار اندر شش دَرَم انداختی
با دگر کس باز، دست از من بدار!

که بداند کاو به صندوق اندر است
تا بدآن ضد، این ضِدش گردد عیان
او در این اِدبار کی خواهد طَیید؟
یا خود از اوّل ز مادر بنده زاد
هست صندوقِ صُورِ میدانِ او

دایما مَحْبُوسٌ عقلش در صُور
 مَنفَذش نه از قفص سوی عَلا
 (۸۵) گر ز صندوقی به صندوقی رَوَد
 فُرَجَه صندوقِ نو نوْمُسْکِر است
 گر نشد غَرَه بدین صندوقها
 آنکه داند این، نشانش آن شناس
 همچو قاضی باشد او در اِرْتِعاد
 (۹۰) هر دَمی صندوقی، ای بدپسند!
 زین سبب پیغمبرِ بااجتهاد
 گفت: «هر کاو را منم مولا و دوست
 کیست مولا؟ آنکه آزادت کند
 چون به آزادی نبوت هادی است
 (۹۵) ای گروهِ مؤمنان! شادی کنید!
 ای خدا بگمار قومی رُوحمند!
 خَلْق را از بندِ صندوقِ فسون

از قفص اندر قفص دارد گُذَر
 در قفصها می‌رود از جا به جا
 او سمایی نیست، صندوقی بُود
 درنیابد کاو به صندوق اندر است
 همچو قاضی جُوید اِطلاق و رها
 کاو نباشد بی فغان و بی هراس
 کی برآید یک دَمی از جانش شاد؟
 هاتفان و غیبانت می‌خَرند
 نامِ خود، و آنِ علی مولا نهاد
 اِنَّ عَمَّ مِنْ، علی، مولای اوست».
 بندِ رِقِیت ز پایت بَرکند
 مؤمنان را ز انبیا آزادی است
 همچو سرو و سوسن آزادی کنید!
 تا ز صندوقِ بَدَنُمان وَاخَرند
 که خَرَد، جز انبیا و مُرْسَلون؟